



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۶

عشق شمس حق و دین کان گوهر کان نیست آن  
در دو عالم جان و دل را دولت معنیست آن

گر به ظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش  
رو به چشم جان نگر کان دولت جان نیست آن

کله سر را تهی کن از هوا بهر میش  
کله سر جام سازش، کان می جامیست آن

پختگان عشق را باشد ز خام خمر، جان  
پخته نی و خام جستن مایه خامیست آن

تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود  
گر چه خاص خاص باشد در هنر عامیست آن

آنک بالای گزیند پست باشد عشق در  
آنک پستی را گزید او مجلس سامیست آن

هرک جان پاک او زان می درآشامد ابد  
گر چه هندو باشد آن و مگّی و شامیست آن

مر تن معمور را ویران کند هجران می  
هرک کرد این تن خراب می، میش بان نیست آن

آن می باقی بود اوّل که جان زاید از او  
پس دروغ است آنک می جان است کان ثانیهست آن

جان فانی را همیشه مست دار از جام او  
رنگ باقی گیرد از می روح کان فانیست آن

در می باقی نشان پیوسته جان مردنی  
کز جوار کیمیا آن مس زر کانیهست آن

چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق  
هر تنی کو با خرد جفت است آن زانیست آن

در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت  
هر دلی کاین می در او بنشست میدانیهست آن

آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود  
در بیان سر حکمت جان او منشیست آن

در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن  
مال چه بود؟ کو ز عین جان خود مُعطیست آن

آنک وصف می بگوید باخود است و هوشیار  
اهل قرآن نبود آنکس، لیک او مُقریست آن

حقّ و صاحب حقّ را از عاشقان مست پرس  
زانک جام مست اندر عاشقان قاضیست آن

زانک حکم مست فعل می بود پس روشنست  
حق و صاحب حق هم با حکم او راضیست آن

مطرب مستور بی‌پرده یکی چنگی بزن  
وارهان از نام و ننگم، گر چه بدنامیست آن

وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت  
زان رخی کو حسرت صد آزر و مانیست آن

ای صبا تبریز رو، سجده ببر کان خاک پاک  
خاک درگاه حیات انگیز ربّانیست آن

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی‌خویشتر  
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم